



چارلز دیکینز

# دیوید کاپرفیلد

ترجمہ: محمد رضا جعفری

## تولد من



من شش ماه پس از مرگ پدرم در «بلاندرستون» «سافوک» زاده شدم. روز پیش از تولدم، یک زن ناشناس از راه باغ به سوی خانه ما پیش آمد و همین که به کنار پنجره اتاق رسید دماغش را به پنجره چسباند، و به مادرم اشاره کرد که در را باز کند، و پرسید: «شما خانم کاپرفیلد هستید!» مادرم جواب داد: «بله!»

تازه وارد گفت: «من بتسی ترات وود هستم. - گمان می‌کنم پیش‌تر اسمم به گوشتان خورده!»

مادرم، خانم «بتسی» را هرگز ندیده بود. خانه «بتسی» در «داور» بود. «این خانم» عمه پدرم بود، و وقتی که پدرم ازدواج کرد مرتب با او بگومگو داشت. آن روز، مادرم او را به اتاق نشیمن برد و کنار بخاری نشستند، اما مدتی بعد مادرم حالش بهم خورد و به گریه افتاد. «خانم» بتسی در حالی که موهای زیبای او را نوازش می‌کرد، گفت: «خوب، خوب، گریه نکن! وقتی که دخترت به دنیا می‌آید، خودم تر و خشکش می‌کنم، باید اسم دخترت را «بتسی ترات وود کاپرفیلد» بگذاری!» مادرم گفت: «شاید بچه پسر باشد!»



خانم «بتسی» با لحن محکمی گفت: «مطمئنم که دختر است!» چند ساعت بعد، وقتی که دکتر به عمه گفت بچه سالم به دنیا آمده، و پسر است، عمه خانم خیلی اوقاتش تلخ شد: با بند کلاهش به سر دکتر زد، بعد کلاهش را سرش گذاشت و از خانه بیرون رفت و دیگر به آنجا برنگشت.

### به مرخصی می‌روم

مرا هم به اسم پدرم «دیوید کاپرفیلد» نام گذاشتند. من و مادرم، و خدمتکارمان «پگاتی» در یک خانه کلاغاندار زندگی می‌کردیم. «پگاتی» همان‌طور که خدمتکار خوبی برای ما بود دوست خوبی هم بود. عصرها و در تنهایی با ما در اتاق نشیمن می‌نشست؛ همیشه جعبه کارش را در کنارش داشت. روی سرپوش جعبه، عکس کلیسای سنت پل دیده می‌شد. مادر و «پگاتی» و من در کنار هم خیلی خوشحال بودیم تا آنکه مادرم با آقای «مردستون» روبه‌رو شد.

آقای «مردستون» قدبلند، سبزه‌رو، قشنگ، و خوش‌اندام بود، و سبیل‌های سیاهی داشت. او اغلب برای دیدن مادرم به خانه ما می‌آمد. من او را دوست نداشتم. «پگاتی» هم مثل من بود و از او بدش می‌آمد.

یک روز «پگاتی» به من گفت: «دوست داری با من به «یارموث» بیایی و دو هفته‌ای را با هم در آنجا باشیم؟ تو در آنجا دریا و قایق‌ها





را تماشا می‌کنی و از دیدن آنها لذت می‌بری.» جواب دادم: «بله، خیلی دوست دارم با تو بیایم، پگاتی! - اما مادرم چه می‌کند؟ او که نمی‌تواند تنها بماند!»

«پگاتی» گفت: «اوه! فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. او به تو اجازه می‌دهد و خودش هم می‌رود پیش دوستانش می‌ماند.»

چند روز پس از آن، من و «پگاتی» در گاری پست که می‌بایست ما را به «یارموث» می‌برد، سوار شدیم و مادرم بدرقه‌مان کرد، اشک در چشمانش حلقه زده بود، و پیش از اینکه گاری حرکت

کند مرا چندین بار بوسید. وقتی که از آنجا حرکت می‌کردیم، آقای «مردستون» نزد مادرم آمد و دیدم که وقتی اشک‌های او را دید، اوقاتش تلخ شد. من ناراحت شدم و از خودم پرسیدم: «به آقای «مردستون» چه مربوط است؟» از قیافه «پگاتی» فهمیدم که او هم از رفتار آن مرد ناراحت شده است.

اسب‌گاری خیلی کند پیش می‌رفت، و مدت زیادی طول کشید تا ما را به «یارموث» رساند.

یارموث بوی ماهی و قطران می‌داد. هنگامی که وارد آنجا شدیم، پگاتی با خوشحالی فریاد زد: «ببین! برادرزاده‌ام «هام»، منتظر ماست!»

«هام» جوان تنومندی بود که موهای بور و قیافه معصومی داشت، او یک نیم‌تنه برزنتی پوشیده بود و یک شلوار چسبان به پا داشت.

## خانه آقای پگاتی

«هام» مرا کول کرد و از میان شهر به سوی دریا به راه افتاد. وقتی که به زمین ماسه‌ای ساحل رسیدیم، گفت: «آقا دیوی، خانه ما اوناهاش!» در آن حال من تنها چیزی را که می‌توانستم ببینم قایق کهنه بلند و سیاه‌رنگی بود که روی شن‌ها قرار داشت. پرسیدم: «آن چیزی که شبیه کشتی است! همان نیست؟» جواب داد: «آقا دیوی همان است!» من از اینکه به جای یک خانه در قایق به سر خواهیم برد خوشحال شدم.



توی خانه، قشنگ و پاکیزه بود. پگاتی در کوچکی را در انتهای قایق باز کرد و اتاق خواب را نشانم داد. تمیزترین اتاقی بود که من به عمرم دیده بودم. همه چیز مرتب بود و تختخواب کوچکی هم در گوشه آن دیده می‌شد.

در قایق، زنی که پیشبند بسته بود، و یک دختر زیبای کوچولو به ما خوش آمد گفتند. دختر کوچولو را «امیلی» صدا می‌کردند. من خواستم «امیلی» را ببوسم اما او فرار کرد. طولی نکشید که برادر «پگاتی» به خانه آمد. او مردی بود بلند و پرمو با چهره‌ای شاد و دوست‌داشتنی.

در درون قایق همه چیز گرم و راحت بود. غروب آن روز پس از چای در قایق را بستند و بعد به دور هم جمع شدیم. «امیلی» کوچولو در کنارم روی جعبه‌ای نزدیک آتش نشسته بود. من فکر می‌کردم آن زنی که پیشبند بسته زن آقای «پگاتی» است و «هام» و «امیلی» هم فرزندانشان هستند. اما آقای «پگاتی» به من گفت که زن نگرفته است. او گفت: «برادرم جو، پدر "هام" بود. او غرق شده.» پرسیدم: «امیلی کوچولو چطور؟» آقای پگاتی جواب داد: «شوهر خواهرم تام، پدرش بوده، که او هم غرق شده.» در حالی که به آن زن که سرگرم بافندگی بود، اشاره می‌کردم پرسیدم: «او کیست؟» جواب داد: «او خانم گامیج است.»

«پگاتی» بعدها به من گفت که شوهر خانم «گامیج» با آقای «پگاتی» شریک بوده، و وقتی که او می‌میرد، آقای «پگاتی» مهربان، خانم «گامیج» را به خانه خودش می‌آورد، و از او نگاهداری می‌کند.